

The background of the page is a painting. It depicts a dark, vertical structure, possibly a tower or a monument, in the foreground. The structure is dark and has some texture. In the background, there is a cityscape with several buildings and lights, suggesting a night scene. The overall color palette is dark, with shades of blue, green, and black, and some yellow highlights from the lights in the city.

خاطراتی از «م»

همپو پاتاموس - ترسی (دو داستان کوتاه)

مراد فرهادپور

خاطراتی از «م»

هیپوپاتاموس - ترس (دو داستان کوتاه)

مراد فرهادپور

خاطراتی از «م» هیپوپاتاموس

«گامی که از سوگواری به تسلا می‌رسد،
کوچک‌ترین گام‌هاست، نه بزرگ‌ترین آن‌ها.»
تئودور.و.آدرنو

حوالی غروب بود که به پل اصلی رسیدیم. هوا سوز بدی داشت. مردم و مغازه‌ها و چراغ‌ها بی-
اعتنا به سوز، که در قیاس با توحش سرزنده و شهوانی آن‌ها معصومیت و ساده‌دلی یک پدیده‌ی جوئی
صرف را داشت، سرگرم تجارت جاودانی خویش بودند. با وجود شروع فصل سرما و یخبندان، هنوز هم
بوی گند از لاشه‌ی سیاه رود برمی‌خاست و با سماجی مافوق طبیعی با بوی همبرگر و مرغ سوخاری و
صدها رایحه‌ی دیگر گلاویز می‌شد. این کلنجار اثری هر شامگاه با جماعی نسبتاً خشن و عجولانه به
اوج خود می‌رسید؛ تا سرانجام، حول و حوش همین ساعت، انبوه روایح طبیعی و انسانی، در معجونی
یکتا که مشخصه‌ی شهر ماست با هم مخلوط می‌شد.

استشمام این معجون غریب مرا به یاد حرف «م» در زمستان قبل انداخت. «م» که آن‌روزها دل و دماغ
بیشتری برای شوخی‌های نیمه‌فلسفی داشت، گفته بود: «طبیعت فقط در یک مورد سرما و تعفن را با هم

ترکیب کرده است، ظاهراً این هم یکی دیگر از خصوصیات منحصر به فرد مرگ است. ولی گویا در شهرهای بزرگ هم می‌توان تحت شرایطی خاص همین ترکیب را ایجاد کرد! هر چند که نتیجه‌ی کار عملاً یکی است.»

شاید به دلیل تکرار و پایداری لجوجانه‌ی همین خاطرات و افکار بد بود که من به خلاف رسم همیشگی - مان، سکوت را شکستم و از «م» خواستم بحثی را که شب قبل در اتاق اجاره‌اش آغاز کرده بود، پیش از رسیدن به بخاری و چای داغ، از سر گیرد. در ابتدا «م» مخالفت کرد، چون معتقد بود فکر کردن، برعکس فلسفه‌بافی، مستلزم صرف انرژی جسمانی زیادی است و در نتیجه مقاومت انسان در برابر سرما را به شدت کاهش می‌دهد. ولی بعد به دلیلی نامعلوم ناگهان تصمیم‌اش را عوض کرد. تقریباً به وسط پل رسیده بودیم که «م» ایستاد و به طرزی خطرناک روی نرده‌ی پل خم شد. برای یک لحظه از پیشنهاد خود پشیمان شدم. البته نگران دوستام نبودم؛ او کسی نبود که حرف‌های من یا هر کس دیگر روی رفتار یا تصمیمات‌اش تأثیری بگذارد. ولی رفته‌رفته داشتم متقاعد می‌شدم بحث کردن درباره‌ی ماهیت یأس، روی پل شهر، آن‌هم در مسیر سوزی که هر دم تندتر و تیزتر می‌شد، کار چندان عاقلانه‌ای نیست.

«م» همان‌طور که روی نرده خم شده بود، با صدایی آرام شروع به صحبت کرد؛ آنقدر آرام که من هم مجبور شدم کنار او روی نرده خم شوم تا بتوانم از لابه‌لای صدای باد و همهمه‌ی شهر حرف‌هایش را بشنوم.

- «مردم غالباً فکر می‌کنند امید باید حس پیچیده و عجیبی باشد، حسی غریب و مرموز و شاعرانه مثل بارقه‌ای از روشنایی در دل تاریکی، یا یک جور اصل و تکیه‌گاه محکم. اما قضیه ملموس‌تر از این حرف‌هاست. کلماتی مثل «مفهوم امید»، «اصل امید» یا حتی «فلسفه‌ی امید» کلاً دری‌وری و مهمل است. به-عوض اش باید از «ارتفاع یأس»، «زبری امید» یا «امیدهای چاق» حرف زد. مثلاً همین پل؛ احتمالاً خیلی‌ها از این پل پایین پریده‌اند، یا دست‌کم یک‌بار وسوسه شده‌اند همین‌جا کار را تمام کنند.»

طبیعی بود که بحث به موضوع خودکشی بکشد، ولی باید اعتراف کنم ناگهان میل شدیدی پیدا کردم تا با سرعت هرچه بیشتر به سمت آخر پل بدم. «م» کمی مکث کرد، دست در بازوی من انداخت و بعد، در حالی که مرا با خود می‌کشید، به آرامی از نرده فاصله گرفت. پس از برداشتن چند قدم کوتاه با صدای بلند گفتم: «هفده نفر طی سه سال گذشته، یعنی از موقع نصب چراغ‌های تازه.»

«م» پرسید: «چراغ‌های تازه؟»

- «آره، سه سال پیش شهرداری تصمیم گرفت برای زیباسازی شهر، سراسر پل اصلی را با پروژکتورهای قوی نورافشانی کند. قبل از آن فقط سه چهار تا لامپ ساده بود، به‌جز اعیاد رسمی که همه‌ی پل را چراغانی می‌کردند.»

«م» گفت: «برگردیم سر بحث خودمان. شاید بهتر باشد مسئله را در قالب یک حکایت بررسی کنیم.»

«چطوره، ها؟»

این کار عادت همیشگی اش بود. دوست داشت همه چیز را به قصه بدل کند. البته قصه‌هایش به لحاظ ادبی چندان درخشان نبود. بارها سعی کردم در مورد «زاویه دید» و «راوی» و تکنیک‌های داستان‌نویسی مدرن برایش توضیح دهم. از روی ادب به حرف‌هایم گوش می‌کرد، ولی روشن بود که به این بحث‌ها علاقه‌ای ندارد. معتقد بود شگردهایی مثل «شکستن زمان» و «جریان سیال ذهن» و... در بیشتر موارد فقط ادا و اطوار ادبی است، آن‌هم برای گیج کردن خواننده، و البته این کار به لحاظ اخلاقی نوعی فریبکاری و خیانت در امانت است. می‌گفت همه‌ی داستان‌های بلند و کوتاه و متوسط باید با عبارت «روزی، روزگاری» آغاز شوند و نویسنده باید درست مثل قصه‌گوهای سنتی تکلیف خواننده را روشن سازد. یک‌بار که درباره‌ی تفاوت ادبیات از علم اخلاق دادسرخن می‌دادم، ناگهان حرفام را برید و گفت: «رمان کوتاهی هست که نویسنده‌اش همه‌ی این قواعد و شگردهای زیباشناختی تو را رعایت کرده و هیچ‌کدام از قصه‌هایی که تا به حال به من داده‌ای، حتی به گردش هم نمی‌رسد؛ و درست هم همان‌طور که من می‌گویم آغاز می‌شود: صریح و صادقانه.» وقتی نام کتاب را از او پرسیدم، فقط گفت: «این بحث‌ها همش بی‌فایده است.» پس از حدود یک ساعت خواهش و تمنا و تطمیع و نهایتاً تهدید، دست‌آخر به شرط ختم قطعی و نهایی بحث گفت: حاجی مراد.

حکایتی هم که آن‌شب تعریف کرد، ساده و کوتاه بود.

-«زمان وقوع داستان ما اواسط زمستان چهارسال پیش است، و مکان آن نیز روی همین پل. مرد جوانی که حدوداً سی سال دارد، پوشیده در کلاه و پالتو و یک شالگردن پشمی ضخیم و بلند، روی نرده‌ی پل،

تقریباً همان جا که ما چند لحظه قبل ایستاده بودیم، خم شده است و به پایین می‌نگرد. همه چیز حاکی از قصد او به خودکشی است؛ پس نباید پرسید که چرا او در این شب سرد و تاریک زمستانی از نرده بالا می‌رود و روی آن می‌نشیند. روشن است که به دلایلی خاص به آخر خط رسیده و نیازی هم نیست تا با کنجکاوای در این مورد، قهرمان جوان خویش را بیش از پیش شرمند سازیم. باید قبول کرد که دلایل انتخاب زندگی یا مرگ چندان زیاد نیست. پرنس هملت تقریباً همه‌ی آن‌ها را در تک‌گویی‌های خود فهرست کرده است! نکته‌ی مهم‌تر وضعیت فعلی قهرمان ماست. برای او دیگر نه پناه‌گاهی باقی مانده است، نه تسکین و تسلاهی، و نه حتی یک توجیه فلسفی ناچیز. خلاصه کنیم، کار تمام است و جریان سیاه شط یگانه حلال همه‌ی مشکلات. البته قهرمان ما آدم لاقید یا مخبطی نیست؛ او قبلاً با چند پزشک حاذق مشورت کرده و همه‌ی آن‌ها تصدیق و تضمین کرده‌اند که هول و هراس ناشی از سقوط و سرمای کشنده‌ی آب ظرف چند ثانیه به سکنه‌ی قلبی منجر خواهد شد و قربانی مطمئناً زجری نخواهد کشید، دست‌کم نه خیلی زیاد. به‌علاوه، حسن دیگر این روش آن است که پیرزن صاحبخانه را از شوک ناگهانی، غش و ضعف و احیاناً اصابت سر به لبه‌ی میز معاف خواهد کرد. آمدن پلیس و تجمع همسایه‌ها و تنظیم استشهد محلی و کفن و دفن به‌خرج شهرداری هم موردی نخواهد داشت. می‌بینی که قهرمان داستان ما از شرافت و دوراندیشی بی‌بهره نبوده است. باری، مرد جوان که برای دقایقی چند به جریان رود خیره شده بود، سرش را بلند می‌کند تا برای آخرین بار به خانه‌ها و خیابان‌ها و چراغ‌های سوسوزن بنگرد. چند لحظه‌ای آرزو می‌کند ای کاش وقت دمیدن صبح بود و او می‌توانست نظاره‌گر حرکت آرام ابرهای سپید و

خاکستری در زمینه‌ی سبز-آبی آسمان باشد. ولی نشستن به انتظار سپیده‌دم شکنجه‌ی بیهوده‌ای است. پس به‌عوض خداحافظی از افق تاریک یا چراغ‌های دوزخ، بار دیگر به رود می‌نگرد. ناگهان چشمش به شیئی شناور می‌افتد: احتمالاً کنده‌ی درختی یا بازمانده‌ی قایقی است، یا شاید هم چند تکه زباله که جریان آب آن‌ها را به‌هم چسبانده است. هرچه هست، در نتیجه‌ی تاریکی و سایه‌های روی آب، در چشم قهرمان ما بسیار شبیه یک اسب آبی است. ناگهان نام و تصویر اسب آبی همه‌ی ذهن‌اش را پر می‌کند، و او درحالی- که واژه‌ی هیپوپاتاموس را زیر لب زمزمه یا مزه‌مزه می‌کند، با این پرسش روبه‌رو می‌شود: این جانور را قبلاً کجا دیده است؟ در باغ وحش، تلویزیون، یا روی جلد کتاب *حیات وحش*، یا بیست و چهار عکس رنگی که در جشن تولد هفت سالگی از دایی‌اش هدیه گرفته بود، شاید هم آن‌را در تابستان سال آخر مدرسه‌ی ابتدایی توی صندوقچه‌ی قدیمی پدربزرگ‌اش پیدا کرده بود؛ همان تابستانی که هر روز بعدازظهر موقع خواب بزرگترها یواشکی به اتاق زیرشیروانی می‌رفت و در میان خرت و پرت‌های قدیمی عرق می‌ریخت و خیالات به‌هم می‌بافت. ولی چه فرق می‌کند کی و کجا؛ مهم تصویر خود اسب آبی است؛ با آن هیکل چاق، صورت مضحک و تپل، پاهای کوتاه و باسن گرد و حجیم. جانور نرم‌خو، موقر و عظیم‌الجثه‌ای که نه صیدی دارد و نه صیادی؛ فقط هر روز صدها کیلو جلبک می‌خورد و در آب‌های کم- عمق با چشم‌های قلمبه و مهربان لم می‌دهد. یک ابلوموف دو تُنی تمام‌عیار. اینک او با چشمانش اسب آبی را دنبال می‌کند که همراه با جریان رود، درست از زیر جایی که او نشسته، رد می‌شود. از نرده پایین می‌آید و به‌سمت نرده‌ی مقابل می‌رود تا رد شدن اسب آبی از زیر پل و دور شدن آن‌را تماشا کند. بعد از

چند لحظه اسب آبی در تاریکی رود گم می‌شود. مرد لبخندی می‌زند، یا شاید هم یک فقهه‌ی حسابی.

فرقی نمی‌کند. چون در هر حال، آخرین حرکت او بالازدن یقه‌ی پالتو و سفت کردن گره‌ی شال‌گردن

خویش است.»

و این پایان حکایت «م» بود. پس از چند لحظه سکوت، برای آن‌که رنجیده‌خاطر نشود، گفتم: «خوب،

داستان بدی نبود. مضمونش شبیه مضمون یکی از بهترین داستان‌های کوتاه ملویل است. باید آن‌را

بخوانی.» اما «م» با لحنی خشمگین جواب داد: «این چه ربطی به بحث ما دارد؟ تو باز هم رفتی سراغ

ادبیات. به کلی فراموش کردی که غرض از این قصه اشاره به مسئله امید بود.» هاج و واج به او خیره

شدم و بعد با خشمی مصنوعی پرسیدم: «خوب این چه ربطی به مسئله امید داشت؟ اگر منظورت همان

نقش نجات‌بخش خاطرات غیرارادیِ پروستی است، بهتر است بدانی از نظر کیرکه‌گور این خودش عین

یأس و ناامیدی است. تازه طبق نظریه‌ی خودت قصه‌گو باید خودش آن به اصطلاح پند یا نتیجه‌ی اخلاقی

قصه را صریحاً بیان کند.»

«م» خندید و گفت: «بله، علی‌رغم عادت زشت پنهان‌شدن پشت نام‌های بزرگ، این‌بار حق با توست.

خوب، نتیجه‌ی اخلاقی این قصه آن است که ضرب‌المثل معروف «در ناامیدی بسی امید است»، احمقانه-

ترین، جفنگ‌ترین و غلط‌ترین ضرب‌المثل دنیاست. درستش آن است که بگوییم در ناامیدی فقط ذره‌ی

امید هست و تازه ظهور و رؤیت این ذره هم منوط به هزار و یک چیز دیگر است، منوط به کنده‌های

درخت، نبود پروژکتورها، اسب‌های آبی، آلبوم‌های قدیمی و غیره و غیره. قضیه کاملاً روشن است.

تصویر مبهم یک کنده‌ی درخت کاری کرد که از هیچ‌کس و هیچ‌چیز ساخته نبود؛ نه از موعظه‌ها و نذرها و نصایح خیرخواهانه‌ی اقوام دور و نزدیک، نه از شهرداری و بقال سر محل، نه از رفقای فاضل اهل ادبیات، و نه حتی از رمان هفت جلدی خود پرست؛ در مورد تلویزیون و پیرزن صاحبخانه و چراغانی شب عید هم که...» در این جا بود که «م» ناگهان ساکت شد و من از سرخ‌شدن چهره‌اش دریافتم که دارد خود را برای حرّافی و زیاده‌گویی خویش سرزنش می‌کند.

به دلیل شناختی که از او داشتم، می‌دانستم که این خودخوری اگر بلافاصله متوقف نشود، ساعت‌ها و بلکه روزها به طول خواهد انجامید و عذاب ناشی از آن، روح و حتی جسم «م» را مدت‌ها فلج خواهد کرد. تعویض ناگهانی موضوع بحث، قصد و نیت‌ام را افشا می‌کرد و صرفاً موجب رنجش او می‌شد. ناگهان به ذهن‌ام خطور کرد که این بار، برخلاف حکایات قبلی «م» قهرمان داستان شخصیتی زنده و واقعی است، نه یک تمثیل یا نمونه‌ی نوعی. آیا این حکایت در واقعیت و تجربه‌ی شخصی خود «م» ریشه داشت؟ وقتی این سؤال را از او پرسیدم، کمی خندید، یقه‌ی پالتویش را بالا زد، گره‌ی شال‌گردنش را سفت کرد و گفت: «دوست عزیز، من هیچ‌گاه به حرف پزشک‌ها اعتماد نداشته‌ام؛ به‌علاوه، شهری که من تا چهل-سالگی در آن زندگی می‌کردم، اصلاً رودخانه نداشت.»

خاطراتی از «م»

ترس

حدوداً دو سال پیش، دقیقاً در چنین روزی بود که «م»، برای اولین بار، سر قرارش حاضر نشد. مدتی بود که هر هفته پنجشنبه بعدازظهر، با هم به بازارچه‌ی کتابفروشی‌های دست‌دوم می‌رفتیم. «م» از کتاب‌های نونوار، یا به‌قول خودش «باکره» نفرت داشت. به‌دلایلی عجیب و ناگفته معتقد بود کتاب دست‌دوم کالا نیست، و اصرار داشت من هم با نادیده‌گرفتن واقعیت مشهود، با او هم عقیده شوم.

بعد از تقریباً یک‌ساعت انتظار، نگران شدم و تصمیم گرفتم سری به خانه‌اش بزنم. «م» از آن‌هایی نبود که به‌خاطر «کثرت مشغله» یا «مریض شدن بچه» قرارش را فراموش کند. بخش عمده‌ی راه سربالایی بود. در نتیجه وقتی به مقصد رسیدم زنگ در را با عصبانیتی آمیخته به تشویش و تنگی‌نفس فشار دادم. داشتم برمی‌گشتم که صدای «تلق» زبانه‌ی قفل بلند شد. تأخیر «م» در بازکردن در بر حیرت و نگرانی‌ام افزود.

پاسخ سریع و قطعی به صدای زنگ، یکی دیگر از عادت‌های خاص او بود - که غالباً هم موجب شرمساری میهمانان سرزده می‌شد. «خانه‌ام ولی از پذیرش شما معذورم» مؤدبانه‌ترین پاسخ او بود. خودم را برای شنیدن چنین پاسخی آماده کرده بودم، زیرا در صورت لزوم از کاربرد آن در مورد دوستان صمیمی‌اش هم ابایی نداشت. ولی این‌بار در بدون هیچ صدایی باز شد. از پله‌ها بالا رفتم. آن‌قدر گیج و

متحیر بودم که تنگی نفس از یادم رفت. در اتاق «م» نیمه‌باز بود. وارد اتاق شدم. «م» در حالی که هر دو دست‌اش با دو شالگردن پشمی به دو دسته‌ی صندلی بسته شده بود، درست روبه‌روی در نشسته بود و به نوسان آرام گوشی آویزانِ اِفِاف نگاه می‌کرد.

برای چند لحظه فکر کردم خواب می‌بینم. بعد در جست‌وجوی دزد یا قاتل خیالی به‌طرف پنجره دویدم. پنجره بسته بود. ولی درست زیر پنجره، کنار دیوار، یک پیچ‌گوشتی، چند تا خودکار و مداد نوک‌تیز، دو تا چاقو و یک مشت سنجاق‌قفل‌ی روی زمین ریخته بود. «م» هیچ‌وقت اهل شوخی عملی نبود. حس طنز او مثل دینامیت بود و هر از چندگاهی یک‌دفعه با چند جمله یا یک قصه‌ی کوتاه منفجر می‌شد. با خود گفتم:

«حتماً دیوانه شده.»

پس از چند دقیق سکوت، «م» گفت: «نه، دیوانه نشده‌ام. حالا که تو آمدی می‌توانم دست‌هایم را باز کنم. دست راستم خواب رفته، کمک کن این گره‌ی لعنتی را باز کنم.»

به زحمت گره‌ی دست چپی را باز کردم. بعدش هم مثل آدم‌های گنگ روی لبه‌ی تخت نشستم و به «م» خیره شدم.

«م» گفت: «ذهن آدمیزاد چیز عجیبی است. نباید باش بازی کرد. منتظرت بودم.»

پرسیدم: «قضیه چیست؟» نفسم بالا نمی‌آمد و حرف‌زدن برایم مشکل شده بود.

«م» گفت: «ترس»

پرسیدم: «ترس؟ ترس از چی؟»

-از تاریکی، شاید هم بیشتر از درد. قاعدتاً سوراخ شدن، جر خوردن، از کاسه درآمدن یا ترکیدن چشم

باید خیلی دردناک باشد.»

بی‌اختیار نگاه‌ام به طرف پیچ‌گوشتی و چاقوهای کنار دیوار چرخید. ناگهان به شدت ترسیدم و با صدایی

خفه پرسیدم: «منظورت چیست؟»

«م» بدون توجه به سؤال من گفت: «یادت هست سال پیش، علی‌رغم اصرار و التماس تو حاضر نشدم به

دیدن نمایش /دیپ شهریار بروم. هیچ‌وقت این نمایش را ندیده‌ام. شاه لیر شکسپیر را هم ندیده‌ام.»

در یک‌آن همه‌چیز برایم روشن شد: «به‌خاطر صحنه‌های مربوط به کورکردن.»

«م» گفت: «بله. همیشه از آن می‌ترسیدم که تصادفاً به‌خاطر یک عطسه یا سرفه‌ی ناگهانی، شی تیزی توی

چشمم فرو برود.»

و بعد با لحنی تمسخرآمیز افزود: «فی‌الواقع این یکی از دلایل اصلی ناتمام ماندن اکثر شاهکارهای ادبی و

فلسفی من است.»

-این‌گونه ترس‌های نامعقول چیز عجیبی...»

«م» حرف‌ام را قطع کرد و با لحنی تند و عصبی گفت: «اولش به خودت می‌خندی. ولی بعدش ناگهان

شروع می‌کنی به دورریختن همه‌ی چیزهای نوک‌تیز. دست‌آخر تو می‌مانی و این ده تا زائده‌ی دراز و

گوشتی. کار سختی نیست. گویا/میر تیمور خودش در این کار استاد بوده. چهار انگشت روی شقیق، نوک

دو شصت زیر کاسه‌ی چشم...»

فریاد زدم: «بس کن!»

«م» در حالی که با انگشت اشاره به شقیقه‌ی خودش ضربه می‌زد گفت: «تقصیر از انگشت‌ها نیست. اصل قضیه این‌جاست. به‌قول یکی از شعرای باستانی، ما همگی چیزی را که بدان عشق می‌ورزیم، نابود می-

کنیم. ولی عکسش هم صادق است. نوعی میل عاشقانه به نابودکردن.»

از دست‌اش عصبانی شده بودم و برای تلافی انتظار و تنگی‌نفس و تشویش و ترس و دل‌آشوبه گفتم:

«اگر حرف‌های فروید درباره‌ی عقده‌ی ادیپ درست باشد، توضیح مسئله چندان دشوار نیست.»

«م» در پاسخ، بدون هیچ‌گونه نشانی از رنجش یا ناراحتی گفت: «شاید، ولی قضیه به این سادگی‌ها نیست.

بعد از بستن دست‌هایم چند ساعتی وقت داشتم تا راجع بهش فکر کنم.»

-«خوب، نتیجه؟»

-«نتیجه این‌که به برخی چیزها نباید فکر کرد.» آن‌گاه در حالی که از جا بلند می‌شد گفت: «هنوز تا بستن

کتابفروشی‌ها خیلی مانده. راه بیفت بریم.»

و بعد، احتمالاً در واکنش به نگاه‌هاج و واج من افزود: «موقع خواندن، نه فقط از قلم و مداد نوک‌تیز

خبری نیست، این ده زائده‌ی کذایی هم سرشان به کار خودشان است. هماهنگی کامل چشم و دست، دو

ابزار اصلی اشرف مخلوقات. خوب، وقتی دیگران حاضرند به استقبال چنین خطری بروند، ما خوانندگان

هم باید شاکر باشیم و در صندلی‌مان لم بدهیم و با خیال راحت کتابمان را بخوانیم.»